

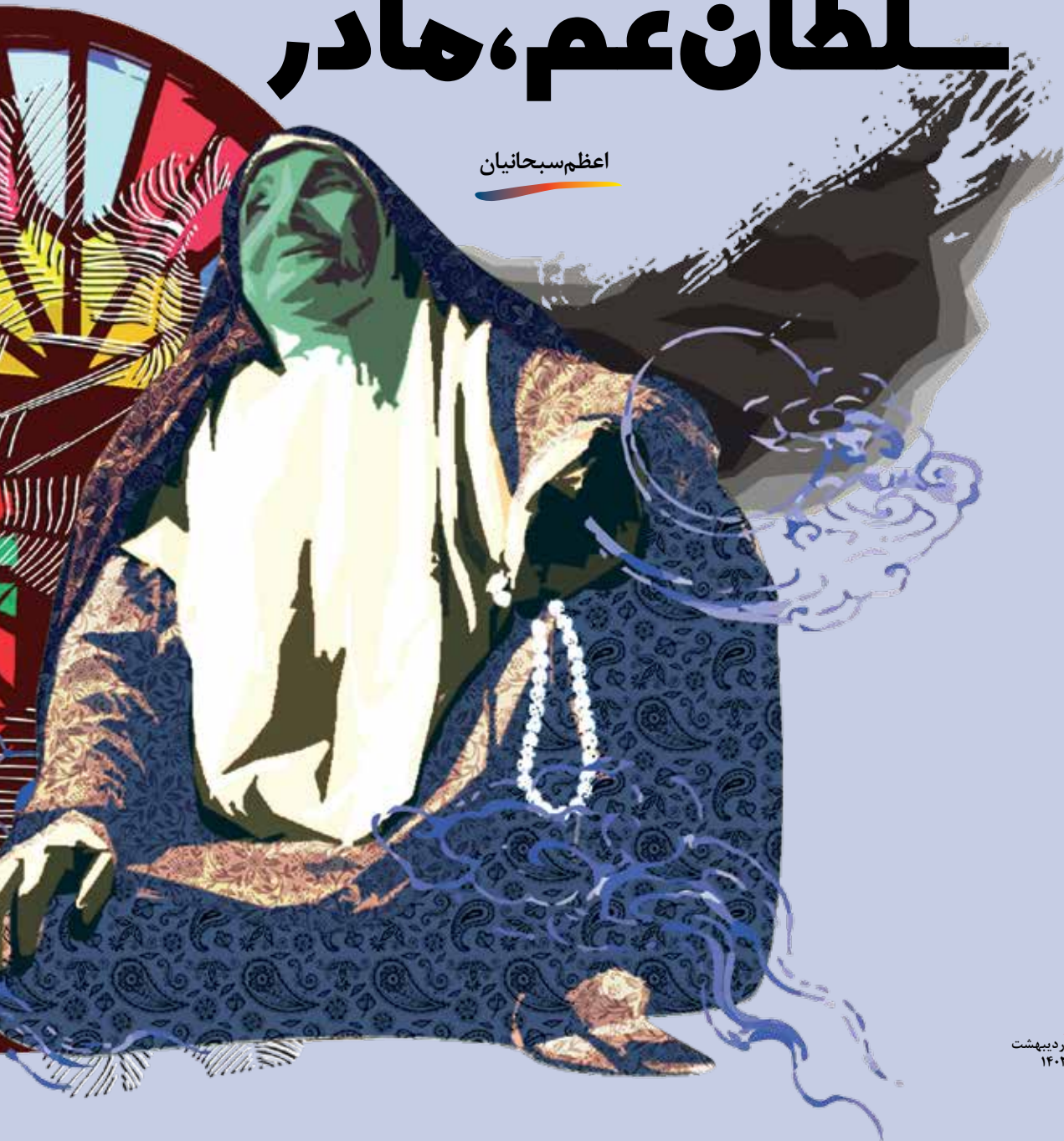
همه‌اش در عرض یه ماه فروش رفت!»  
 اکبر با آرنجش به من زد و آهسته گفت: «دیدی گفتیم؟ فقط تو نیستی که محتاج این جمله هستی.»  
 مرد فروشنده رفت یکی یکی نوشته روی چوبها را نگاه کرد و گفت: «دوسه تا پدرم تاج سرم دارم، ولی مادر تموم کردم.»  
 سفارش دادیم که جمله «سلطان غم مادر» را روی تکه‌ای از چوبها بنویسد. اکبر گفت: «لطفاً به قلب هم بکشید پایینش و چند قطره خون هم از اون بچکه پایین.»  
 با وحشت گفتیم: «خون واسه چی؟!»  
 اکبر گفت: «چته؟ مگه نمی‌خوای حسابی مامانت تحت تأثیر قرار بگیره و گندی رو که زدی بیوشونی؟ همین راست کارته.»  
 مرد هم گفت: «بله، متأسفانه بچه‌های امروز نمی‌دونن مادرشون چه خون دل‌هایی خورده تا بزرگشون کرده.»

اکبر قیافه عقل کل‌ها را گرفت و گفت: «همین که گفتیم. خیلی از مردها و پسرای مشتی، برای اینکه نشون بدن مامانشون براشون تو دنیا از همه عزیزتره، گیر می‌دن به این جمله: سلطان غم، مادر. این قد این جمله براشون مهمه که اگه روزی چندبار نگوین، شب نمی‌شه. پشت ماشینشون روی گردن بندشون، یا رو دیوار اتاقشون هم حک می‌کنن. تو کل تاریخ این جمله غوغا کرده.»  
 وقتی تعجب مرا دید گفت: «باور نمی‌کنی؟ تاریخ رو بخون. حتی چنگیز خان مغول، با اون همه خون‌خواری، رو بازوبندش اینو نوشته بوده.»

و بعد مرا برد توی بازار پیش مردی که مغازه‌اش پر از چوب‌های بریده‌شده به اندازه‌ها و شکل‌های متفاوت بود. اکبر گفت: «ما می‌خوایم روی یکی از این چوبها بنویسید سلطان غم مادر.»  
 مرد فروشنده گفت: «چه حیفا! پونصدتاش رو سفارش دادم آوردم،

# سلطان غم، مادر

اعظم سبحانیان



به نظرم حرفش منطقی بود. من دقیقاً یکی از همان بچه‌ها بودم که با توجه به سفارش‌های مامان برای خواندن کنکور گند زده بودم به امتحان و از بخت بد من، شانسم زودتر از من رفته بود پتو پهن کرده بود، و نشسته بود. درست روزی که قرار بود جواب کنکور بیاید، مصادف شده بود با تولد مامان. گفتم: «همین خوبه!»

مرد گفت: «خون‌ها توی جام بریزه یا کاسه؟!»

اکبر گفت: «آقا رو زمین دردش بیشتر به چشم می‌یاد.»

مرد دستی به شانه‌ی اکبر زد و گفت: «پسرجان الحق که مشت‌هستی. ولی اون طوری هنری تره.»

به خاطر کشیدن کاسه و خون‌هایی که باید می‌ریخت توی آن، دو برابر حساب کرد و ما بالاخره بیرون آمدیم. نفس راحتی کشیدم. حس می‌کردم با این کارم مامان بدجوری تحت تأثیر قرار بگیرد و کلاً بی‌خیال همه چیز بشود که اکبر گفت: «مشتی! کسی رو که این همه راهکار خوب بهت داده، مهمون نمی‌کنی؟»

و من مجبور شدم ببرمش غذاخوری و اکبر سفارش پیتزای گنده‌دو آتیشه و سالاد سزار بدهد و من در دلم زارزار گریه کنم؛ به‌خاطر این

همه پولی که دادم. بعد قهوه سفارش بدهد و کامم حسابی تلخ بشود؛ به‌خاطر آن همه پول برای دو تا قلیپ قهوه. ولی خب خدایی اگر اکبر نبود، من راهکار به این خوبی هم پیدا نمی‌کردم.

شب تا صبح هم خواب دیدم در حال حمل کردن یک قاب بزرگ سنگینم که روی آن نوشته بود: سلطان غم مادر. کمرم داشت زیر آن همه بار خم می‌شد. یک عالمه آدم نتراشیده نخراشیده با سبیل‌های تاب‌داده هم دورم جمع شده بودند و هی می‌گفتند: «مشتی کارت درسته!»

که با صدای مادرم چشم‌هایم باز شدند. صبحانه خورده نخورده به بهانه‌ی کمک به اکبر از خانه زدم بیرون که جلو چشم مامان نباشم تا گیر ندهد که برگردم و رتبه‌ی آزمون سراسری‌ام را در بیاورم. اکبر را که دیدم گفت رتبه‌ها را نگاه کرده است و آب پاکی را ریخت روی دستم. وقتی رفتم سفارش‌م را بگیرم، مرد جلوجلو آن را در کاغذ کادو پیچیده بود و تحویل داد.

مرد فروشنده موقع کشیدن کارت گفت: «مشتی باش و قدر مامانت رو بدون.»

با یک دنیا فکر و خیال بسته را گرفتم و به خانه آمدم. هدیه‌ی خواهرهایم روی میز بود. بابا هم کارت پول گذاشته بود روی میز. یک هدیه‌ی دیگر هم روی میز بود!

مامان که شمع تولدش را فوت کرد، نوبت باز کردن هدیه‌ها شد. اول هدیه‌ی بابا، بعد هدیه‌ی خواهرهایم که لباس گرفته بودند و در آخر نوبت رسید به من.

مامان وقتی می‌خواست هدیه‌ی مرا باز کند گفت: «خب قبل از باز کردن هدیه‌ی پسر، دوست دارم اول من هدیه‌اش رو بدم.» من که کم‌کم داشتم از خجالت آب می‌شدم گفتم: «من؟! واسه چی؟» مامان گفت: «درسته رتبه‌ات دورقمی نشد، ولی پسر تو مایه‌ی افتخار منی. همین رتبه‌ی سه‌رقمی هم خیلی عالیه. بابات صبح بعد از رفتن تو زنگ زد بهم گفت.»

توی سرم جنگ جهانی راه افتاده بود. رتبه؟ کدوم رتبه؟ من خیلی برای آزمون سراسری خودم را نکشتم. وای اکبر! وای اکبر! تو که گفتی صبح نگاه کردی و رتبه‌ی من از آخر اول بوده!

مامان و بابا یک کارت بانکی به من هدیه دادند و کلی به من افتخار کردند! مامان با خوش‌حالی بسته‌ی مرا باز کرد. منتظر بودم با دیدن آن جمله بفهمد که من قدرشناس هستم. نمی‌دانم با دیدن آن کاسه‌ی پر از خون به عمق این جمله پی‌می‌برد یا نه. مامان کمی با تعجب به نوشته‌ی روی چوب نگاه کرد و بعد آن را گرفت طرف همه و اشک در چشمانش حلقه زد. روی چوب فقط نوشته بود: «سلطان شادی، مادر!»

تلفنم زنگ خورد. اکبر پشت خط بود ...

